

نگهبان گل خفته

نویسنده: صبا بختیار | تاریخ انتشار: 2026/09/05



منتظر نشسته روی نیمکتی که باران، شب قیل، رویش یادگاری نوشته است. دست می‌کشد به قطرات آب. چند قطره را هل می‌دهد سمت هم که بشوند یک قطره‌ی بزرگتر. به شاخه گلی که در دست دارد نگاه می‌کند. گل‌فروش فراموش کرده یکی از تیغ‌ها را بکند. با انگشت اشاره تیغ را نوازش می‌کند. دلش به حال تیغ می‌سوزد. با خودش فکر می‌کند اگر تیغ نباشد نگهبان گل کیست؟! چرا همه گل را دوست دارند و از تیغ بیزارند؟ او که تیغ را بیشتر دوست دارد. این مردم حالیشان نیست. عقلشان به چشمشان است.

با نوک کفشش سنگریزه‌های جلوی پایش را جا به جا می‌کند. به ساعتش نگاه می‌کند. هنوز دیر نشده. یاد روزی می‌افتد که قرار بود برای اولین بار همدیگر را ببینند. چون کت شلوار نداشت مجبور شد از دوستش قرض بگیرد. دو ساعت مانده به قرار حاضر شد. کت شلوار شتری رنگ، مردانگی‌اش را چندین برابر کرده بود. هیچوقت کت شلوار نخریده بود، چون پولش را نداشت. حالا به لطف این قرار ملاقات و به مرحمت دوستش برای اولین بار خودش را در رخت پلوخوری دید.

آقاچانش این‌طور می‌گفت. هروقت کسی را با کت شلوار و بزک دوزک کرده می‌دید می‌گفت: «طرف رخت پلوخوری پوشیده!» موهای پریشانش را شانه زد. چند تار موی سفید دید. لیخندی از سر غرور زد. با خودش فکر کرد زن‌ها از این‌جور مردها خوششان می‌آید. این‌طور جا افتاده به نظر می‌رسید. یقه‌ی آهار خورده‌ی پیراهنش را صاف کرد.

نفسش را بیرون داد. صدای مردی سالخورده از خاطرات بیرونش کشید.

– می‌خواین قرآن بخونم؟
در دلش گفت: «اگر برمی‌گردد بخوان.»
بلند شد. روی پنجه‌هایش نشست.

قطرات اشککش، غبارِ روی سنگ را شست.